



ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

فروغ فرخزاد



ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم
 زنی تنها
 در آستانه فصلی سرد
 در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین
 و یأس ساده و غمناک آسمان
 و ناتوانی این دستهای سیمانی.
 زمان گذشت
 زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
 ساعت چهار بار نواخت
 امروز روز اول دی ماه است
 من راز فصلها را میدانم
 و حرف لحظه ها را میفهمم
 نجات دهنده در گور خفته است
 و خاک، خاک پذیرنده
 اشارتیسست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد میآمد
 در کوچه باد میآمد
 و من به جفت گیری گلها میاندیشم
 به غنچه هایی با ساقهای لاغر کم خون
 و این زمان خسته ی مسلول
 و مردی از کنار درختان خیس می گذرد
 مردی که رشته های آبی رگهایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلو گاهش
 بالا خزیده اند و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را



تکرار می کنند
- سلام
- سلام
و من به جفت گیری گل ها میاندیشم

در آستانه فصلی سرد
در محفل عزای آینه ها
و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می شود به آن کسی که می رود اینسان
صبور،
سنگین،
سرگردان،
فرمان ایست داد.
چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت
زنده نبوده است.

در کوچه باد میاید
کلاغهای منفرد انزوا
در باغهای پیر کسالت میچرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد.

آنها ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست
و گیسوان کود کیش را
در آبهای جاری خواهد رخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است



در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه ترین یار
 چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.
 انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده ها
 نمایان شدند
 انگار از خطوط سبز تخیل بودند
 آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند
 انگار
 آن شعله های بنفش که در ذهن پاک پنجره ها میسوخت
 چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه ها باد میامد
 این ابتدای ویرانیست آن روز هم که دست های تو ویران شد
 باد میآمد
 ستاره های عزیز
 ستاره های مقوایی عزیز
 وقتی در آسمان، دروغ وزیدن میگیرد
 دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه
 آورد؟
 ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آنگاه
 خورشید بر تباهی اجاد ما قضاوت خواهد کرد.
 من سردم است
 من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
 ای یار ای یگانه ترین یار " آن شراب مگر چند ساله بود؟ "
 نگاه کن که در اینجا
 زمان چه وزنی دارد
 و ماهیان چگونه گوشت های مرا می‌چوند
 چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری؟



من سردم است و میدانم که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
 جز چند قطره خون
 چیزی بجا نخواهد ماند.
 خطوط را رها خواهم کرد
 و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
 و از میان شکل های هندسی محدود
 به پهنه های حسی وسعت چناه خواهم برد
 من عریانم، عریانم، عریانم
 مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم
 و زخم های من همه از عشق است
 از عشق، عشق، عشق.
 من این جزیره ی سرگردان را
 از انقلاب اقیانوس
 و انفجار کوه گذر داده ام
 و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
 که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!
 سلام ای شبی که چشم های گرگ های بیابان را
 به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل میکنی
 و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
 ارواح مهربان تبرها را میبویند
 من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف ها و صداها میآیم
 و این جهان به لانه ی ماران مانند است
 و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست
 که همچنان که ترا میبوسند
 در ذهن خود طناب دار ترا میبافند
 سلام ای شب معصوم

میان پنجره و دیدن
 همیشه فاصله ایست



چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر میکرد

چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
و آن کسی که نیمه ی من بود، به درون نطفه ی من بازگشته بود،
و من در آینه میدیدش
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه های اقاقی شدم.
انگار مادرم گریسته بود آن شب
چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه مسدود سر کشید
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه های سعادت میدانستند
که دستهای تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجره ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
و من به آن زن کوچک بر خوردم
که چشمهایش، مانند لانه های خالی سیمرغان بودند
و آنچنان که در تحرک رانهایش میرفت
گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود بسوی بستر میبرد

آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی ها را



در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
 آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟
 آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم : «دیگر تمام شد»
 گفتم : «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوک
 انسان پوک پر از اعتماد
 نگاه کن که دندانهایش
 چگونه وقت جویدن سرود میخوانند
 و چشمهایش
 چگونه وقت خیره شدن میدرند
 و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد :
 صبور،
 سنگین،
 سرگردان.

در ساعت چهار
 در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
 بالا خزیده اند
 و در شقیقه های منقلبش ان هجای خونین را
 تکرار می کند
 سلام
 سلام

آیا تو
 هرگز آن چهار لاله ی آبی را
 بوییده ای؟



زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اقاقی افتاد
شب پشت شیشه های پنجره سر میخورد
و با زبان سردش
ته مانده های روز رفته را به درون میکشد

من از کجا میآیم؟

من از کجا میآیم؟

که اینچنین به بوی شب آغشته ام؟
هنوز خاک مزارش تازه ست
مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم.....

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را میبستی

و چلچراغها را

از ساق های سیمی میچیدی

و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق میبردی

تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب

مینشست

و آن ستاره ها مقوایی

به گرد لایتناهی میچرخیدند.

چرا کلام را به صدا گفتند؟

چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند!

چرا نوازش را

به حجب گیسوان باکرگی بردند؟

نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرامید

به تیرهای توهم



مصلوب گشته است
و به جای پنج شاخه ی انگشتهای تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست، چیست، ای یگانه ترین یار؟
سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته
من از گفتن میمانم، اما زبان گنجشکان
زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعتست.
زبان گنجشکان یعنی : بهار. برگ. بهار.
زبان گنجشکان یعنی : نسیم. عطر. نسیم
زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد.

این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت
بسوی لحظه توحید می رود
و ساعت همیشگیش را
با منطق ریاضی تفریقها و تفرقه ها کوک میکند.
این کیست این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمیداند
آغز بوی ناشتایی میداند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوسیده ست.

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید.
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی.

و من چنان پر م که روی صدایم نماز میخوانند....



جنازه های خوشبخت
 جنازه های ملول
 جنازه های ساکت متفکر
 جنازه های خوش بر خورد، خوش پوش، خوش خوراک
 در ایستگاه های وقت های معین
 و در زمینه ی مشکوک نورهای موقت
 شهرت خرید میوه های فاسد بیهودگی و
 آه،
 چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند
 و این صدای سوت های توقف
 در لحظه ای که باید، باید، باید
 مردی به زیر چرخ های زمان له شود
 مردی که از کنار درختان خیس میگذرد....

من از کجا میآیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
 گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهایی
 اتاق را به تو تسلیم میکنیم
 چرا که ابرهای تیره همیشه
 پیغمبران آیه های تازه تطهیرند
 و در شهادت یک شمع
 راز منوری است که آن را
 آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب میداند.

ایمان بیاوریم
 ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد



ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل
به داس های واژگون شده ی بیکار
و دانه های زندانی.
نگاه کن که چه برفی میبارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود
و در تنش فوران میکنند
فواره های سبز ساقه های سبک بار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...



بعد از تو

ای هفت سالگی
ای لحظه های شگفت عزیمت
بعد از تو هرچه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن
میان ما و پرنده
میان ما و نسیم
شکست
شکست
شکست
بعد از تو آن عروسک خاکی
که هیچ چیز نمی گفت، هیچ چیز بجز آب، آب، آب
در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجیره ها را کشتیم
و بصدای زنگ، که از روی حرف های الفبا بر می خاست
و به صدای سوت کارخانه های اسلحه سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود
از زیر میزها
به پشت ها میزها
و از پشت میزها
به روی میزها رسیدیم
و روی میزها بازی کردیم
و باختیم، رنگ ترا باختیم، ای هفت سالگی.

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگاری ها را



با تکه های سرب، و با قطره های منفجر شده ی خون
 از گیجگاه های گچ گرفته ی دیوارهای کوچه زدودیم.
 بعد از تو ما به میدان ها رفتیم
 و داد کشیدیم :
 «زنده باد
 مرده باد»

و در هیاهوی میدان، برای سکه های کوچک آوازه خوان
 که زیر کانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.
 بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
 برای عشق قضاوت کردیم
 و همچنان که قلب هامان
 در جیب هایمان نگران بودند
 برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان ها رو آوردیم
 و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس میکشید
 و مرگ، آن درخت تناور بود
 که زنده های اینسوی آغاز
 به شاخه های ملولش دخیل می بستند
 و مرده های آن سوی پایان
 به ریشه های فسفریش چنگ می زدند
 و مرگ روی ان ضریح مقدس نشسته بود
 که در چهار زاویه اش، ناگهان چهار لاله ی آبی
 روشن شدند.

صدای باد می آید
 صدای باد می آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم



و ناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ ها چگونه ترسیدند.
چقدر باید پرداخت
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هرچه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده ایم
ما بی چراغ به راه افتادیم
و ماه، ماه، ماده ی مهربان، همیشه در آنجا بود
در خاطرات کودکانه ی یک پشت بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند
چقدر باید پرداخت؟...



پنجره

یک پنجره برای دیدن
 یک پنجره برای شنیدن
 یک پنجره که مثل حلقه ی چاهی
 در انتهای خود به قلب زمین میرسد
 و باز می شود بسوی و سعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
 یک پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
 از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کردیم
 سرشار می کند.
 و می شود از آنجا
 خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد
 یک پنجره برای من کافیست.
 من از دیار عروسک ها می آیم
 از زیر سایه های درختان کاغذی
 در باغ یک کتاب مصور
 از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق
 در کوچه های خاکی معصومیت
 از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا
 در پشت میزهای مدرسه ی مسلول
 از لحظه ای که بچه ها توانستند
 بر روی تخته حرف "سنگ" را بنویسند
 و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.

 من از میان ریشه های گیاهان گوستخوار می آیم
 و مغز من هنوز
 لبریز از صدای وحشت پروانه ایست که او را
 در دفتری به سنجاقی
 مصلوب کرده بودند.



وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
 و در تمام شهر
 قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند.
 وقتی که چشم های کودکانه ی عشق مرا
 با دستمال تیره ی قانون می بستند
 و از شقیقه های مضطرب آرزوی من
 فواره های خون به بیرون می پاشید
 وقتی که زندگی من دیگر
 چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری
 دریافتم، باید، باید، باید.

یک پنجره برای من کافیست
 یک پنجره به لحظه ی آگاهی و نگاه و سکوت
 اکنون نهال گردو
 آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ های جوانش
 معنی کند
 از آینه بپرس
 نام نجات دهنده ات را
 آیا زمین که زیر پای تو می لرزد
 تنها تر از تو نیست؟
 پیغمبران، رسالت ویرانی را
 با خود به قرن ما آوردند
 این انفجارهای پیایی،
 و ابرها مسموم،
 آیا طنین آیه های مقدس هستند؟
 ای دوست، ای برادر، ای همخون
 وقتی به ماه رسیدی
 تاریخ قتل عام گل ها را بنویس.

همیشه خواب ها
 از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند
 من شبدر چهارپری را می بویم



که روی گور مفاهیم کهنه روییده ست
 آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی
 من بود؟
 آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
 تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می زند سلام
 بگویم؟

حس می کنم که وقت گذشته ست
 می کنم که " لحظه " سهم من از برگ های تاریخ ست
 حس می کنم که میز فاصله ی کاذبی ست در میان گیسوان
 من و دست های این غریبه ی غمگین
 حرفی به من بزن
 آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد
 جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟

حرفی به من بزن
 من در پناه پنجره ام
 با آفتاب رابطه دارم.



دلَم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گلها نیست
 کسی به فکر ماهیها نیست
 کسی نمیخواهد
 باور کند که باغچه دارد میمیرد
 که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
 که ذهن باغچه دارد آرام آرام
 از خاطرات سبز تهی می شود
 و حس باغچه انگار
 چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست.
 حیاط خانه ی ما تنهاست
 حیاط خانه ی ما
 در انتظار بارش یک ابر ناشناس
 خمیازه میکشد
 و حوض خانه ی ما خالیست
 ستاره های کوچک بی تجربه
 از ارتفاع درختان به خاک میافتند
 و از میان پنجره های پریده رنگ خانه ی ماهی ها
 شب ها صدای سرفه میآید
 حیاط خانه ی ما تنهاست.
 پدر میگوید:
 «از من گذشته ست
 از من گذشته ست
 من بار خودم را بردم
 و کار خودم را کردم»
 و در اتاقش، از صبح تا غروب،
 یا شاهنامه میخواند
 یا ناسخ التواریخ
 پدر به مادر میگوید:
 «لعنت به هرچی ماهی و هرچه مرغ
 وقتی که من بمیرم دیگر



چه فرق میکند که باغچه باشد
یا باچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافیست.»

مادر تمام زندگیش
سجاده ایست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی میگردد
و فکر میکند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است.
مادر تمام روز دعا میخواند
مادر گناهکار طبیعیست
و فوت میکند به تمام گلها
و فوت میکند به تمام ماهیها
و فوت میکند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد.

برادرم به باغچه میگوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علفها میخندد
و از جنازه های ماهیها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره های فاسد تبدیل میشوند
شماره بر میدارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه میداند.
او مست میکند
و مشتی میزند به در و دیوار
و سعی میکند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است



او ناامیدیش را هم
 مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
 همراه خود به کوچه و بازار میبرد
 و ناامیدیش
 آنقدر کوچک است که هر شب
 در ازدحام میکده گم میشود.

و خواهرم دوست گلها بود
 و حرفهای ساده قلبش را
 وقتی که مادر او را میزد
 به جمع مهربان و ساکت آنها میبرد
 و گاهگاه خانواده ی ماهیها را
 به آفتاب و شیرینی مهمان میکرد...
 او خانه اش در آنسوی شهر است
 او در میان خانه ی مصنوعیش
 و در پناه عشق همسر مصنوعیش
 و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی
 آوازهای مصنوعی میخواند
 و بچه های طبیعی میزاید
 او

هر وقت که به دیدن ما میآید
 و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده میشود
 حمام ادکلن میگیرد

او
 هر وقت که به دیدن ما میآید
 آبستن است.

حیات خانه ی ما تنهاست
 حیات خانه ی ما تنهاست
 تمام روز
 از پشت در صدای تکه تکه شدن میآید
 و منفجر شدن



همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان بجای گل
 خمپاره و مسلسل میکارند
 همسایه های ما همه بر روی حوضهای کاشیشان
 سرپوش میگذارند
 و حوضهای کاشی
 بی آنکه خود بخواهند
 انبارهای مخفی باروتند
 و بچه های کوچکی ما کیفهای مدرسه شان را
 از بمبهای کوچک پر کرده اند.
 حیاط خانه ی ما گیج است.

من از زمانی که قلب خود را گم کرده است میترسم
 من از تصویر بیهودگی این همه دست
 و از تجسم بیگانگی این همه صورت میترسم
 من مثل دانش آموزی
 که درس هندسه اش را
 دیوانه وار دوست می دارد تنها هستم
 و فکر میکنم...
 و فکر میکنم...
 و فکر میکنم...
 و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
 و ذهن باغچه دارد آرام آرام
 از خاطرات سبز تهی میشود.



کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده ام که کسی میآید
 من خواب یک ستاره ی قرمز دیده‌ام
 و پلک چشمم هی میپرد
 و کفشهایم هی جفت میشوند
 و کور شوم
 اگر دروغ بگویم
 من خواب آن ستاره ی قرمز را
 وقتی که خواب نبودم دیده ام
 کسی میآید
 کسی میآید
 کسی دیگر
 کسی بهتر
 کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی
 نیست، مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست
 و مثل آن کسی است که باید باشد
 و قدش از درختهای خانه ی معمار هم بلندتر است
 و صورتش
 از صورت امام زمان هم روشنتر
 و از برادر سیدجواد هم
 که رفته است
 و رخت پاسبانی پوشیده است نمیترسد
 و از خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل ما
 مال اوست نمیترسد
 و اسمش آنچنانکه مادر
 در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند
 یا قاضی القضاات است
 یا حاجت الحاجات است
 و میتواند
 تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را
 با چشمهای بسته بخواند



و میتواند حتی هزار را
 بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
 و میتواند از مغازه ی سیدجواد، هرچه که لازم دارد،
 جنس نسیه بگیرد
 و میتواند کاری کند که لامپ «الله»
 که سبز بود : مثل صبح سحر سبز بود.
 دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
 روشن شود
 آخ....
 چقدر روشنی خوبست
 چقدر روشنی خوبست
 و من چقدر دلم میخواهد
 که یحیی
 یک چارچرخه داشته باشد
 و یک چراغ زنبوری
 و من چقدر دلم میخواهد
 که روی چارچرخه ی یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها
 بنشینم
 و دور میدان محمدیه بچرخم
 آخ.....
 چقدر دور میدان چرخیدن خوبست
 چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست
 چقدر باغ ملی رفتن خوبست
 چقدر سینمای فردین خوبست
 و من چقدر از همه ی چیزهای خوب خوشم میآید
 و من چقدر دلم میخواهد
 که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم
 که در خیابانها گم میشوم
 چرا پدر که اینهمه کوچک نیست
 و در خیابانها گم نمیشود



کاری نمیکند که آنکسی که بخواب من آمده است، روز
آمدنش را جلو بیندازد
و مردم محله کشتارگاه
که خاک باغچه هاشان هم خونiest
و آب حوضشان هم خونiest
و تخت کفشهاشان هم خونiest
چرا کاری نمیکند
چرا کاری نمیکند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های یشْت بام را جارو کرده ام
و شیشه های پنجره را هم شستهام.
چرا پدر فقط باید
در خواب، خواب ببیند

من پله های یشْت بام را جارو کرده ام
و شیشه های پنجره را هم شسته ام.

کسی میآید
کسی میآید
کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست،
در صدایش با ماست

کسی که آمدنش را
نمیشود گرفت
و دستبند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درختهای کهنه ی یحیی بچه کرده است
و روز به روز
بزرگ میشود، بزرگ میشود
کسی که از باران، از صدای شرشر باران، از میان پیچ و پیچ



گل‌های اطلسی
کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید
و سفره را میندازد
و نان را قسمت میکند
و پپی را قسمت میکند
و باغ ملی را قسمت میکند
و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند
و روز اسم نویسی را قسمت میکند
و نمره‌ی مریضخانه را قسمت میکند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند
و سینمای فردین را قسمت میکند
درخت‌های دختر سید جواد را قسمت میکند
و هرچه را که باد کرده باشد قسمت میکند
و سهم ما را میدهد
من خواب دیده‌ام...



تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم، چرا؟
 پرنده ها به ستوی جانب آبی رفته اند
 افق عمودی است
 افق عمودی است و حرکت : فواره وار
 و در حدود بینش
 سیاره های نورانی میچرخند
 زمین در ارتفاع به تکرار میرسد
 و چاههای هوایی
 به نقب های رابطه تبدیل میشوند
 و روز وسعتی است
 که در مخیله ی تنگ کرم روزنامه نمیگنجد
 چرا توقف کنم؟
 راه از میان مویرگ های حیات می گذرد
 کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
 سلول های فاسد را خواهد کشت
 و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
 تنها صداست
 صدا که ذوب ذره های زمان خواهد شد.
 چرا توقف کنم؟

چه می تواند باشد مرداب
 چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد
 افکار سردخانه را جنازه های باد کرده رقم می زنند.
 نامرد، در سیاهی
 فقدان مردیش را پنهان کرده است
 و سوسک...آه
 وقتی که سوسک سخن می گوید.
 چرا توقف کنم؟
 همکاری حروف سربی بیهوده ست.



همکاری حروف سربی
اندیشه ی حقیر را نجات خواهد داد.
من از لاله ی درختانم
تنفس هوای مانده ملولم میکند
پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر
بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب های بادی میپوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه های نارس گندم را
به زیر پستان میگیرم
و شیر می دهم
صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، تنها صداست که میماند

در سرزمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کردهاند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم
و کار تدوین نظامنامه نیست

مرا به زوزه ی دراز توحش



در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل ها میدانید؟



پرنده مردنی است

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم و انگشتانم را
بر پوست کشیده ی شب می کشم
چراغ های رابطه تاریکند
چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسیار
پرنده مردنی ست